



داستان: ماجرای گاریابی من

دکتر محمد رضا توکلی صابری

سرطاس و سییل قیطانی نازک روی صندلی نشسته، یک شلوار را روی زانویش گذاشته و سوزن می‌زند. شاگردش که جوان لاغری است با پیراهن رکابی با هر دو دست اطوی زغالی سنگینی را روی پارچه‌ای که در اثر حرارت قهوه‌ای رنگ شده محکم فشار می‌دهد. یک نفر دیگر که ظاهراً مشتری است مقابل سنجابی ایستاده و با او حرف می‌زند ولی او سرش پایین است و به سرعت سوزن می‌زند. یک پنکه پایه‌دار

هر کسی از چیزی بدشانسی می‌آورد. یکی از کار، یکی از کفش، یکی از خانه، و من از لباس. بگذریم از کسانی که وضع وخیمتری دارند و از زن یا زندگی بدشانسی آورده‌اند. با این افکار از اتوبوس پیاده می‌شوم و همین طور که به طرف خیاطی «مد پاریس» می‌روم در فکرم که این دفعه آقای سنجابی لباسم را آماده کرده است یا نه؟ و اگر نه، این دفعه چه جوابی دارد. وارد خیاطی می‌شوم. آقای سنجابی با

با صدای بلند دارد می‌چرخد و در همان حال نیم‌دایره‌ای را طی می‌کند. هوای داخل مغازه آنقدر گرم است که قطرات عرق را بر روی پیشانی حاضران و سر طاس سنجابی می‌توان دید.

— «سلام آقای سنجابی»

آقای سنجابی سرش را بالا می‌آورد و با دیدن من پایین می‌اندازد و دوباره به صحبت‌هایش با نفر دیگر ادامه می‌دهد.

— «هفته دیگر حاضره، حتماً حتماً.»

— «من که دیگه خسته شدم، آخه هفته پیش هم همینو گفتم.»

— «بابا جان شش ماه پیش من پارچه را دادم به شما.»

— «خوب، آخه قبل از اونم گرفتار بودم و دست تنها.»

و در حالی که با دستش به شاگردش اشاره می‌کند می‌گوید:

— «آقای پژوهش آن موقع این جا نیومده بود. قول می‌دم هفته آینده کت و شلوار جناب عالی رو حاضر و آماده و اطو کرده روی همین میز تقدیم شما کنم.»

حساب کار خودم را کردم. دفعه قبل هم همین حرفها را به مشتری دیگری می‌زد. خواستم برگردم ولی منصرف شدم. فکر کردم حالا که تا این جا آمده‌ام دست کم فشاری به او بیاورم. مشتری زیر لب غرغر کنان در حالی که می‌گفت خیاط و خوش‌قولی؟ از مغازه خارج شد و من فوراً جایش را گرفتم.

— «خوب آقای سنجابی انشاءالله که این دفعه لباس حاضره. همان طور که قبلاً گفتم من دو هفته دیگر برای استخدام مصاحبه دارم.»

آقای سنجابی سوزن را به یقه‌اش فرو کرد و سپس در حالی که از زیر عینک ذره‌بینی‌اش سر تا پای مرا ورنداز کرد، فیلسوفانه و پدرا نه گفت: — «این کت و شلواری که پوشیدی آنقدرها هم بد نیست. غیر از سر زانوهایش که کمی جا انداخته، بقیه‌اش هنوز شکل خودشو داره. با همین‌ها هم می‌تونی بری مصاحبه.»

ماندم چه بگویم، آب دهانم را قورت دادم و پس از کمی مکث گفتم:

— «از توصیه و راهنمایی شما ممنون. شما قول دادی و قرار بود این لباس سه هفته پیش حاضر و آماده باشه. من غیر از پرو کردن دفعه سومه که میام این جا و هنوز کت بدون آستین همونجا سر جاش آویزونه. شلوارش رو هم که لابد هنوز ندوختی؟»

— «خیلی گرفتار بودیم. هفته آینده حتماً حاضره. هم کت و هم شلوار. آقای پژوهش راستی یادت باشه مال آقای دکتر و هم بذاریم در اولویت.»

مثل هر دانشجوی علوم پزشکی با خطاب عنوان «دکتر» غرق لذت می‌شوم. با این حال خودم را جدی نشان داده و می‌گویم:

— «آقای سنجابی من گول آگهی شمارو خوردم که نوشتی (لباس در اسرع وقت). لاقلاً این اطلاعاتیه رو از پشت شیشه بردار. من این لباسو برای عروسی خواهرم می‌خواستم که به اون نرسید. حداقل اونو تا دو هفته دیگه آماده کن.»

— «چشم. به روی چشم حتماً آماده است.»

دو هفته دیگر تعطیلات تابستان شروع می‌شد و من دنبال کار بودم و می‌خواستم با لباسی نو کار تازه را شروع کنم. با این که امیدوار نبودم که بتوانم تا دو هفته دیگر کاری پیدا کنم ولی باید فشار می‌آوردم بلکه آقای سنجابی

قبول ندارم چون هفته بعد مصاحبه دارم.»
آقای سنجابی همان طور که سوزن می‌زد،
در تمام این مدت از بالای عینک ذره‌بینی‌اش
چشم در چشم من دوخته بود. با تمام شدن
اعتراض من گفت:
- «قربان، حاضره.»

فکر کردم اشتباه شنیدم، بنابراین پرسیدم:
- «چی؟»
- «حاضره.» و رو کرد به شاگردش و گفت:
«آقای پژوهش لباس آقای دکتر و بیار ببینم.»
آقای پژوهش شلوار نیمه‌کاره‌ای را که در
دست داشت روی میز گذاشت و کت و شلوار
آماده را که به چوب‌رختی آویخته بود آورد.
من همچنان ساکت بودم و نمی‌دانستم چه بگویم.
بنابراین تصمیم گرفتم تا پوشیدن لباس و پرو
کردن لباس همچنان ساکت بمانم.

ابتدا شلوار و سپس کت را پوشیدم و مقابل
آینه ایستادم. باور کردنی نبود. یک بار دیگر به
طرح لباس نگاه کردم. مانند این بود که شلوار
چارلی چاپلین و کت لورل را پوشیده باشم. کمر
گشاد و پاچه‌های آن تنگ و کوتاه بود. اما کت بلند
و جادار. آستین‌هایش بلند، زیر بغل گشاد،
سرشانه‌هایش آویزان و مانند یک قبای کوتاه
بود. فشارخونم شروع کرد بالا رفتن. آقای
سنجابی چند بار دور من چرخ زد و سرشانه‌ها،
دور کمر، و زیر بغل‌هایم را دست زد و سپس
عرق‌های روی پیشانی و سر طاسش را با دستمال
چروکیده‌ای که از جیب درآورد پاک کرد. سپس
رفت و دفترچه‌ای را که اندازه‌هایم را در آن
نوشته بود آورد و یک بار دیگر اندازه را کنترل
کرد و دوباره بازگشت و یک دور دیگر دور من
چرخ زد. کمر شلوار را به طرف خود کشید. دو تا



دست به کار می‌شد.

مصمم و با اراده آماده بودم که پارچه نیمه
آماده را بگیرم و بدهم فرد دیگری. تمام حرف‌هایی
را که باید به او بگویم در ذهنم ردیف کردم.
جواب‌هایی را که می‌خواست تحویل بدهد از نظر
گذراندم و ضد جواب‌های مربوطه‌اش را هم تهیه
کردم. سپس یک نفس عمیق کشیدم و وارد
دورنگی مد پاریس شدم. آقای سنجابی با این
که مرا دید هیچ واکنشی نشان نداد. مقابلش
ایستادم، چشم در چشمش دوختم و محکم گفتم:
- «من دیگه خسته شدم واقعاً. اوادم یا کت و
شلوار دوخته شده را صحیح و سالم تحویل
بگیرم یا پارچه را ببرم. قول هفته آینده رو هم

دستش به راحتی داخل کمر جا می‌گرفت. گفتم: «آقای سنجابی راحت به هندونه رو می‌تونی داخلش جا بدی.»

بدون این که به من نگاه کند گفت:

«اختیار دارید، دکتر جون هیچ ناراحت نباش. خودم درستش می‌کنم. آن قدرها هم بد نیست.»
«چی چی رو درست می‌کنی، این که برای یه آدم به وزن دو برابر من و کوتاهتر از من مناسبه.»

«خواهش می‌کنم دکتر. همین الان اضافی‌هاشو می‌گیرم.» و سپس با صابون نازکی چند جای کت و شلوار را خط‌کشی کرد و با چند سوزن قسمتهای گشادش را به هم گرفت و گفت: «تا یه ساعت دیگه شمارو بالباس جدید می‌فرستم بیرون.»

«خیلی خوب من تا یه ساعت دیگه همین جا می‌نشینم تا لباس آماده شود.»
«هیچ اشکالی نداره دکتر جون.»

آقای سنجابی شروع کرد به علامت گذاری و کوک زدن و من همان جا غضبناک و ساکت نشستم. همان طور که فشارخونم پایین می‌آمد و خون سردی خودم را باز می‌یافتم گرمی اتاق را بیشتر حس می‌کردم. با این که روبروی پنکه نشسته بودم ولی آفتاب تقریباً تمام داخل مغازه را پوشانده بود و پنکه تاثیری در خنک کردن من نداشت. بیش از یک ربع ساعت طاقت نیاوردم و بنابراین آدمم بیرون.

حدود یک ساعت بعد که برگشتم هنوز کار چندانی روی لباس انجام نشده بود. جز این که قسمتهای اضافی و گشاد را درز گرفته بود. باقول قطعی مبنی بر این که شنبه صبح آماده است به خانه برگشتم.

پنجشنبه همین هفته بود که یکی از شرکتهای دارویی تلفنی به خانه‌ام اطلاع داده بود که برای بعد از ظهر شنبه آینده جهت شرکت در مصاحبه حاضر شوم. تمام جمعه را با خوشحالی و نگرانی به سر بردم. لباس مناسب و رسمی که بتوانم با آن در مصاحبه شرکت کنم نداشتم. در دوران دانشجویی همه دانشجویان کم و بیش یکسان لباس می‌پوشیدند. مگر آنهایی که کار می‌کردند که معمولاً ویزیتور یا نماینده دارویی شرکتها و کارخانه‌های داروسازی مختلف بودند که به علت نوع کار لباسهای مرتب و منظم‌تری داشتند. تصمیم گرفتم که پس از پرو در دوزندگی دیگر لباس را از تنم بیرون نیاورم و از همان جا یک راست به سوی محل مصاحبه حرکت کنم.

صبح شنبه یک کراوات در کیف دستی‌ام گذاشتم و به سوی دوزندگی حرکت کردم. در خیاطی بلافاصله کت و شلوار را پوشیدم و در برابر آینه ایستادم. آستینها هنوز کمی بلند بود. پاچه شلوار کوتاه بود و کاریش نمی‌شد کرد. دور کمر با این که کوچکتر شده بود اما هنوز گشاد بود و پس از بستن دکمه‌هایش هر دو دست را می‌توانستم به راحتی به داخل آن کنم. زیر بغلها گشاد بود و اگر شکم بزرگی داشتم کت کاملاً مناسب تنم بود. اما من دانشجوی لاغری بودم.

همچنان که در برابر آینه ایستاده بودم، آقای سنجابی را در آینه می‌دیدم که مرتب دور من می‌چرخد و با صابون بعضی جاها را خط می‌کشد و گاهی نیز در اندیشه دست پخت هنری خود به سر طاسش دست می‌کشد. نگرانی و تشویش داشت به ناامیدی مطلق تبدیل می‌شد که

انشاءالله وقتی دکتر شدید می آیم مطب از ما
ویزیت نگیرید.»

خنده بلندی کرد و چشمکی به آقای پژوهش
زد. همزمان با در آوردن ۱۲۵ تومان از جیبم، و
پیش از آن که به مقوایی که پشت شیشه اش
چسبانده بود اشاره کنم، گفتم:

— «سیصد تومن»

— «چی؟»

به دور و برم نگاه کردم تا مطمئن شوم که
کس دیگری حضور ندارد و مخاطبش من هستم.

— «دکتر جون سیصد تومن برای شما»

به مقوای پشت شیشه اشاره کردم و گفتم:

— «شما پشت شیشه اعلان کردی که کت و شلوار
مردونه ۱۲۵ تومان در اسرع وقت، در اسرع وقت
که تحویل ندادی هیچی، قیمت خودتون رو هم
قبول ندارید؟»

— «دکتر جون اینو برا پروپاگاندا گذاشتیم
اون جا»

— «حالا چون شمایی پنجاه تومنشو نده.»

— «آقای سنجابی اگه می خواستم سیصد تومان
بدم که می رفتم خیاطهای شمال شهر که لباس
خوش دوخت تحویل بگیرم و این قدر هم معطل
نشم.»

به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت بیشتر به
مصاحبه نمانده بود. قطعاً دیر شده بود.

— «اگر چنین چیزی زدید اون جا پس باید به آن
عمل کنید.»

۱۲۰ تومان پولی را که در جیب داشتم روی
میز گذاشتم و اضافه کردم: «تنها پولیه که من
دارم و می تونم بپردازم.» و به طرف در مغازه راه
افتادم.

شاگردش گفت:



با چند خطکشی سریع با صابون و کوک زدن تند
پلیسه ها گشادی زیر بغل ناپیدا شد و گشادی کمر
از میان رفت، حال کت و شلوار مناسبتر به نظر
می رسید. تصمیم داشتم با همین کت و شلوار
برای مصاحبه بروم. آقای سنجابی به صدا در
آمد:

— «عالی شد، بسیار عالی شد، برازنده جناب
دکتر، مبارکه.»

— «متشکرم.»

— «خوب آقای سنجابی چقدر شد.»

— «قابل نداره، بفرمایید.»

— «خواهش می کنم.»

— «نه جان شما، ما شمارو خیلی اذیت کردیم.»

«پس انعام ما چی دکتر»

گفتم:

«بقیه اش هم انعام شما»

و از مغازه بیرون آمدم.

تا تاکسی گرفتم و مقابل شرکت دارویی رسیدم یک ربع ساعت از زمان مصاحبه گذشته بود. یقه سفت و کراوات و کت شلوار و تنگی تاکسی تمام بدنم را خیس عرق کرده بود. از تاکسی پیاده شدم و به سوی ساختمان دویدم. در درون ساختمان از اطلاعات سراغ اتاق مصاحبه گر را گرفتم. دیگر منتظر آسانسور نماندم تا طبقه ششم را یک نفس دویدم و پس از طی چند راهرو به اتاق مصاحبه رسیدم. پیش از ورود دکمه های کت را بستم و شلوار را کمی پایین آوردم تا بلکه به قوزکهایم برسد و گره کراوات را مرتب و محکم کردم و نفس زنان وارد اتاق شدم. خود را به منشی معرفی کردم و گفتم برای مصاحبه آمده ام. منشی پس از این که سر تا پای مرا و رانداز کرد نگاهی به ساعتش انداخت و سپس تلفنی ورود مرا به رئیسش اعلام کرد.

با اجازه منشی یک دستمال کاغذی از روی میز برداشتم، عرقهای سر و صورتم را پاک کردم و وارد اتاق شدم. دو نفر پیراهنهای آستین کوتاه و بدون کراوات به تن داشتند. مصاحبه حدود نیم ساعت طول کشید. من با یقه بسته و کراوات سفت تمام دکمه های کت را بسته بودم تا بیقوارگی شلوار مشخص نشود. دویدن از پله ها تازه داشت اثرش یعنی عرق ریختن را ظاهر می کرد. پرسشها و پاسخهای زمان مصاحبه زیاد به یادم نمانده چون تمام هوش و حواسم را متوجه پاک کردن عرق از سر و صورتم کرده

بودم و با همان یک برگ دستمال کاغذی که ظرفیت جذب خود را از دست داده بود گهگاه دانه های عرق را پاک می کردم. ولی روی هم رفته فکر می کنم جوابهای خوبی دادم. پس از مصاحبه بسیدرنگ آدرس نزدیکترین دستشویی را از منشی پرسیدم. آدرس بسیار مشخص بود، روبروی آسانسور. در دستشویی اولین کاری که کردم کت و کراوات را درآورده دکمه یقه را باز کردم و صورتم را زیر شیر آب خنگ گرفتم. مدتی در همان جا ماندم و گهگاه از آب دستشویی نوشیدم. نمی دانم چه مدت در این حال بودم که صدای پای دو نفر را شنیدم که مقابل آسانسور ایستادند و صدای آنها را به وضوح می شنیدم، که بسیار آشنا بود:

«... راست میگی دانشجوی خوبی به نظرم

رسید. کت و شلوارشو دیدی؟»

«آره مثل این که قرضی بود.»

«نه، نو بود، ولی خیلی قناس بود.»

«مثل این که به این کار خیلی نیاز داشت. از

لباسش معلوم بود. بذار این کارو بدیم به اون

جای دوری نمی ره.»

«باشه، پس یادت باشه به خانم ایزدی بگی فرم

دعوت نامه براش بفرسته.»

با رسیدن آسانسور بقیه صحبتها را دیگر

نشنیدم. شاید اولین کسی بودم که چند دقیقه پس

از مصاحبه نتیجه اش را می دانستم.

... و این تنها موردی بود که من از لباس

شانس آوردم.

